

بدن‌ها و میدان‌ها: دشمنان جامعه باز

نویسنده: نادر فتوره‌چی

آیا هر شکلی از مخالفت با ایده‌های حامی «دموکراسی واقعاً موجود» یا همان فرم دولتی‌شده‌ی انتخابات، منشایی ارتجاعی و «بنیادگرایانه» دارند؟ آیا اجازه‌هست که از «مردم» در برابر «ملت» دفاع کرد و در ایده‌ی «دموکراسی خواهی» یک گام از وضع موجود فراتر رفت؟ آیا می‌توان ساختار دموکراتیکی را تخیل کرد که از لیبرال دموکراسی‌های کنونی، همین‌ها که بر اساس «استانداردهای حقوق بشری» در تراز بالایی قرار دارند و تا آنجایی که به اسطوره‌ی «آزادی بیان» مربوط می‌شود، با تجمعات و اعتراضات و اعتصابات - البته اگر مغل به مبانی دموکراسی نباشند - با روی باز استقبال می‌کنند، دموکراتیک‌تر باشد؟ آیا اصلاً اجازه‌هست که قوه‌ی تخیل‌مان را به کار اندازیم؟

اجازه‌هست که نیست، اما قطعاً می‌توان! همان‌طور که این روزها می‌توان به‌راحتی فاشیست یا بخشی از بلندگوی دولت‌ها شد. با این‌حال، شرط لازم اندیشیدن به این پرسش‌ها، وجود سوژه‌ای‌ست که از سلطه‌ی هژمونی مطلقِ دم‌ودستگاه‌های تبلیغاتی جهان سرمایه‌داری و لیبرال-دموکراسی، و هم‌چنین رابطه‌ی تعریف‌شده‌ی «منافع فردی» با «نظم سیاسی» فاصله گرفته باشد. تنها از این طریق است که دست‌کم به‌لحاظ نظری می‌توان از دوگانه‌های کاذب دموکرات/ تروریست، دموکرات/ اقتدارگرا، دموکرات / بنیادگرا، دموکرات/ استالینیست و... فراتر رفت و به گزینه‌هایی چون «دموکراسی / سیاست»، «آمارگرایان/مردم‌گرایان» اندیشید.

البته احتمالاً بسیاری معتقدند که وقت طرح چنین پرسش‌هایی یا خیلی وقت است که گذشته و یا هنوز فرا نرسیده و خلاصه در جهانی که هیولاهای داعش هر لحظه آن را خونین‌تر و متعفن‌تر می‌کنند، چه وقت پرسش از مشروعیت و حقانیت رژیم‌های سیاسی دموکراتیک موجود است؟ از قضا، درست‌ترین زمان برای طرح این پرسش، همین لحظه است. لحظه‌ای که «سوژه بنیادگرا» به لطف کمپین رسانه‌ای پُر سر-و-صدا در غرب، دقیقاً از شب یازدهم سپتامبر 2001 متولد و در طی یک دهه، در غیاب سوژه‌های سیاسی راستین، تا حد قطب دیالکتیکی نظام سرمایه‌داری بالا کشیده شد و در منازعات و معادلات، دست بالا را گرفت. سوژه‌ای جعلی، نمایشی و نیهیلیست که معلوم نیست او مبارزه‌اش را از نسخه‌ی فیلم‌های «ژانر قصابی» هالیوود کپی‌برداری کرده یا هالیوود از او.

هر چه که بود، برای رسانه‌ها و بنگاه‌های خبری و «اندیشکده»ها فرقی نمی‌کرد. آن‌ها، هیجان‌زده و خوشحال از به‌چنگ آوردن «خوراک تازه»، از همان شب فروپاشی برج‌ها از برآمدن «دشمنان نوظهور دموکراسی پس از فروپاشی بلوک شرق» سخن گفتند و از یک دال تهی رونمایی کردند: بنیادگرایان؛ بنیادگرایان تروریست. موجوداتی با ریش‌های بلند، صورت‌های عبوس با لباس‌های بادیه‌نشینان و قطار فشنگ به دوش که با خواندن آیات قرآن خطاب به مردمان «جهان متمدن» از «جهاد» سخن می‌گفتند. از همان شب، واژه‌ی «تروریسم» از در و دیوار باریدن گرفت و غرب بازم ناچار شد- لاید علی‌رغم میل باطنی‌اش- برای نجات کمپانی‌های اسلحه‌سازی، ساختمان‌سازی، شرکت‌های اراه دهنده خدمات امنیتی-حفاظتی، بانک‌ها و بنگاه‌ها و بازارها و البته به علاوه ی «بشریت»، وارد «جنگ علیه ترور» شود. در این شرایط، برای دمو دستگاه‌های تبلیغاتی که می‌کوشیدند با یکی‌کردن تمامی تمایزها و دوپاره‌گی‌ها، به دوگانه‌ای کاذب در جهت توجیه «جنگ پیش‌گیرانه» برسند، هیچ چیز مانع از آن نمی‌شد که از «غرب مدافع دموکراسی» در برابر «شرق حامی تروریسم» به‌عنوان محور اصلی نزاع سخن بگویند. دوگانه‌ای که تا پیش از وقایع سال 2009 در ایران و متعاقب آن بهار مردم خاورمیانه، جرات زیر سوال بردن‌اش وجود نداشت و «افکار عمومی» دست‌کاری شده، هر آن کس که اعتبار فرمالیسم انتخاباتی دولت‌های «دموکراتیک واقعا موجود» را به پرسش می‌گرفت، بی‌آن‌که تمایزی میان «جایگاه گفتن» و «امر گفته‌شده» قائل باشد، به بنیادگرایی یا آب به آسیاب بنیادگرایان ریختن متهم می‌کرد.

تحولات دهه دوم قرن نو اما به یک‌سالاری روایت رسانه‌ها از این دوگانه‌ی کاذب پایان داد و به‌میانجی بهارهای مردمی، معادلات در دوسوی آن تغییر کرد. حضور انبوه‌های مردم در میدان‌ها، فضای جدیدی گشود. فضایی که این‌بار «افکار عمومی» را نسبت به روایت غالب از دوگانه‌ی دموکرات / بنیادگرا و انتساب آن به دو قطب شرق / غرب (که از محتوای معنایی‌اش در دوران جنگ سرد تهی‌شده بود) مشکوک کرد. بهارهای مردمی در خاورمیانه موجب شد که بین بنیادگرایی انقلابی‌گری شکافی عمیق بیافتد؛ آن‌هم درست در دورانی که لیبرال دموکراسی رسمی با کوبیدن مَهر پایان بر تاریخ، امکان هرگونه انقلاب مردمی را رد می‌کرد. تصاویر میدان التحریر را به‌یاد آوریم. تصاویری شبیه نقاشی‌های دلاکروآ و هوئل از روزهای اوج انقلاب کبیر فرانسه. از دل آن تصاویر، شعار «الشعب یرید اسقاط النظام» بر می‌خاست و آن‌چنان طنینی داشت که می‌توانست به چهره‌ی ظاهرالصلاح «پلیس جهانی» و یک دهه رعب و وحشت پس از 11 سپتامبر پایان دهد. مردم در یک میدان ایستاده بودند و با فریادهای‌شان دیوار صوتی می‌شکستند. مردمی که مثلاً در مصر اگر چه تعدادشان بیش از تعداد بدن‌هایی که یک میدان را پُر می‌کردند نبود، اما «بودن»‌شان در «آن‌جا»، موجب شده بود تا از سوی همگان «مردم مصر» محسوب شوند. مردمی که به‌میانجی

کنار گذاشتن سازوکارهای رفورمیستیِ عموماً ناکام و در نطفه خفه شده، حالا در یک لحظه و در یک مکان، بی‌اعتناء به تفاوت‌های قومیتی و جنسیتی و فرهنگی و ... چیزی را طلب می‌کردند که تا قبل از آمدن به «میدان» محال بود: دموکراسی.

به عبارت دیگر، آنان به‌میانجی «حضور» و نه صرف «وجود»شان، همه‌ی معادلات «منطقی» و «آماري» و «ریاضیاتی» را درهم شکسته بودند: آن‌ها 80 میلیون نفر نبودند، اما «مردم مصر» بودند و هیچ‌کس نمی‌توانست در این حقیقت تردیدی داشته باشد. مردمی غیرقابل شمارش، طبقه‌بندی، بخش‌بندی و تقسیم‌پذیر به زن/مرد، مذهبی/اسکولار، تحصیل کرده/بی سواد و ...

الگوی «انقلاب التحریر» به‌سرعت در فضای مقاومت در سرزمین‌های غربی که از دولت‌های «دموکراتیک» برخوردار بودند، بازتولید شد. دشمن به داخل مرزها آمده بود. به مهد دموکراسی: تجربه «انقلاب ماهی‌تابه‌ها» در ایسلند، «خطر جدی» به‌قدرت رسیدن چپ‌های رادیکال در یونان، التهابات در اسپانیا و جنبش خشمگینان «(Indignados)»، «جنبش اشغال وال استریت» و ... زنگ‌های خطر را در بروکسل، لندن، واشنگتن و ... به‌صدا در آورد. حالا لیبرال-دموکراسی یا همان دموکراسی واقعاً موجود، با دشمنانی مواجه بود که به‌هیچ روی امکان چسباندن داغ «بنیادگرایی» بر پیشانی‌شان را نداشت. در یونان، مردم خسته از تحمل دولت دست‌نشانده بروکسل که با اعمال شدیدترین سیاست‌های ریاضتی، بخش‌های وسیعی از مردم را از زندگی ساقط کرده بود، در پی آن بودند که با به‌قدرت رساندن ائتلافی از احزاب چپ‌گرا به سرکردگی حزب سیریزا، حزب چپی که در دوگانه‌ی آشنای حافظ چرخه سرمایه- یعنی سوسیال دموکرات‌ها و لیبرال دموکرات‌ها- جای نمی‌گرفت، از «ففس آهنین» پروکراسی سرمایه‌سالار اتحادیه اروپا خارج شوند، کاسه‌کوزه‌ی بروکرات‌های گوش به فرمان بروکسل را به‌هم بریزند، به‌قواعد وحشیانه‌ی ریاضت اقتصادی پایان دهند و برای اولین بار پس از پایان جنگ سرد به لیبرال دموکراسی «نه» بگویند. خواستی که با سرکوب «مردم یونان» در میدان «سینتاگما»، توافق دولت با احزاب دست راست افراطی و دامن‌زدن به تنش‌های نژادی و بیدار کردن دوگانه‌ی کاذب «مهاجر/اروپایی» مواجه شد و درنهایت با عقب‌نشینی بخش‌هایی از بورژوازی پیوسته به مردم، باز هم گزینه‌ی «بقا در زیر سایه‌ی بروکسل» را برنده «انتخابات» کرد. پیروزی‌ای که البته برای ایده‌پردازان لیبرال-دموکرات یک فاجعه بود: دست‌شان رو شده بود و حالا مردم فهمیده بودند که «خواست واقعی»شان به‌هیچ‌وجه از طریق سازوکار شمارش آراء محقق نخواهد شد، چراکه فشار رسانه‌ها و احزاب دست راستی‌ای چون

«فجر طلایی» از یک‌سو، و زدوبندهای معمول پشت پرده در کوریدورهای پارلمان از سوی دیگر؛ در نهایت به باقی ماندن یونان در اتحادیه اروپا منجر شده است.

اکنون خطر اصلی نه بنیادگرایی که «سیاست مردم» بود: مردمی که رای نمی‌دادند یا دست‌کم از رای دادن دل‌سرد شده بودند و به جای‌اش به خیابان می‌آمدند و پایان وضع موجود را طلب می‌کردند. مردمی که «متاسفانه» بنیادگرا، ریشو و عبوس هم نبودند!

این خطر در سال 2011 و با آغاز «جنبش اشغال وال استریت» بیش از پیش «اتاق فکرنشین»های لیبرال دموکرات را نگران و خشمگین کرد. آن‌ها بوی بازگشت چیزی را می‌شنیدند که در سال 1989 مرگ کالبد دولتی‌اش را جشن گرفته بودند: کمونیسم. بی دلیل نبود که سارکوزی در انتخابات سال 2007، شعار «یک‌بار برای همیشه بساط می 68 را جمع کنیم» را برای کمپین تبلیغاتی‌اش برگزیده بود. او، بوی اعتراض مردم به مناسبات نابرابر ساز سرمایه‌داری که از طریق دولت‌های لیبرال/سوسیال-دموکرات ساماندهی، تضمین و اجرا می‌شود را، قبل از «جنبش اشغال» و حتی قبل از «میدان التحریر» حس کرده بود. بماند که «جنبش اشغال» نیز به شدت سرکوب شد. وحشیگری پلیس واشنگتن و شیکاگو با معترضان به حدی بود که خونریزترین جلادان هم احساس کردند که اکنون فرصت مناسبی است که خطاب به اوباما متلک‌های حقوق بشری بپراندند. دلیل این خشونت نیز روشن بود. زنگ خطر دوم در کمتر از 5 سال به صدا در آمده بود و به خوبی می‌شد در پشت چهره‌های به ظاهر خندان مجریان و کارشناسان تلویزیون‌های خبری، وحشت بازگشت «شجاعت تخیل کردن مردم» را دید. آن‌ها پوزخند زنان می‌گفتند که «معترضان در پارک زاکوچی» در واشنگتن، در پای کلیسای سن پل در لندن و حتی در ملبورن و آمستردام، فریاد می‌زنند که «نظام» سرمایه‌داری باید پایان پذیرد. چه خواست مضحکی! بله، مضحک بود، اما واجد این خطر هم بود که توده‌های تحت انقیاد رسانه‌هایی که از بام تا شام «دموکراسی، دموکراسی»، «تروریسم، تروریسم» می‌کنند را نسبت به داده‌های آماری و تحقیقات کارشناسی و ... بدبین کند و همبستگی واژگان «مردم» و «رای» و «انتخابات» را مسئله‌دار سازد.

خطر این بود: دموکراتیزه‌شدن «شناخت»، امکان تخیل جمعی و شجاعت تجسم کردن «پایانِ پایانِ تاریخ» و پایان سلطه لیبرال دموکراسی و بازی رأی به نفع دولت‌های حافظ گردش سرمایه. حالا سوژه‌ها و بدن‌هایی در خیابان‌ها و میدان‌ها تاب می‌خوردند که دموکرات‌تر از دموکرات‌های «واقعاً موجود» بودند. از التحریر تا سانتیاگو در تسخیر مردمی بود که هرگونه چسباندن انگ بنیادگرایی بر پیشانی‌شان ناممکن

می نمود و ناچاراً رسانه‌ها و پلیس، سراغ انگ‌های جدیدی رفته بودند: «واباش»، «ضد اجتماع»، «کارچر» و ... این درحالی بود که از آن سو، واژگان منسوخ‌شده‌ای چون «ژاکوبینسم»، «سیاست رهایی‌بخش» و... دوباره جان گرفته بودند. دست‌کم در سطح نظریه‌پردازان متأخر چپ، ما با بازگشت شجاعت در فرا رفتن از ایده پارلمنتاریسم و پرتاب ایده‌هایی چون «فرضیه‌ی کمونیسیم»، «حق به شهر»، «اکونالیبرتارینیسم» و ... مواجه شدیم. ایده‌هایی که دغدغهی اصلی‌شان، بازتولید ارتباطی بود که مدت‌هاست قطع شده است؛ ارتباط سوژه‌های محلی با «بیرون»، پیوند سوژکتیو میان التحریر و کوبانی و نیویورک، نقطه عزیمتی که سوژه را از دام بُرخوردن در ایدئولوژی‌های بومی، نژادی، مذهبی و ... می‌رهاند و افقی را نشان‌اش می‌دهد که تا پیش از این به‌لطف تولید خروار خروار «مهمل» علمی و عقلانی و استدلالی ناممکن بود: فراسوی لیبرال-دموکراسی.

بیایید از سرریز این «تغییر فضا» در ساحت نظریه‌پردازی سیاسی در غرب، یا به یک معنا برقراری ارتباط قطع‌شده‌ی سوژه و ایده، فضای نظریه‌پردازی سیاسی موجود در ایران را مختصراً بازخوانی کنیم: بلوک‌های نظری در ایران، پس از پایان دوران موسوم به «اصلاحات» و افول قدرت نفوذ روشنفکران دینی که با روی کار آمدن دولت دست راستی محمود احمدی نژاد همراه بود، با مسئله جدیدی مواجه شدند. طرح دوگانه اصلاح‌طلب/اصولگرا دیگر کفاف توضیح شرایط پیش آمده را نمی‌داد. این مسئله خود را در سال 88 به شکل یک بحران «واقعی» و ملموس نشان داد. شکل‌هایی از «سیاست» ظهور کرد که بر اسطوره‌ی «دموکراسی خواهی وابسته به صندوق رأی» خط بطلان می‌کشید. اصلاح‌طلبان هنوز هم با این «بحران» دست به گریبان‌اند. آن‌ها اگرچه پس از پایان عمر قانونی دولت احمدی نژاد، با چسباندن خود به دال تهی «اعتدال» موقتاً بحران سیاسی‌شان در بافت مناسبات قدرت را به‌واسطه استیصال مردم تا حدی رفع و رجوع کردند، اما هرگز نتوانستند از شکستن و فروریختن بت‌واره ذهنی «رأی دادن به هر قیمت» و «آری به پارلمان تا ابد» جلوگیری کنند. فضای جهانی نیز چنین امکانی را از آن‌ها سلب می‌کرد. تغییر مناسبات ارتباطی، به‌راه افتادن موج تازه‌ای از ترجمه‌ی نظریه‌های سیاسی چالش‌برانگیز در غرب و غیره، دست آن‌ها را خالی کرده است. دیگر با ساختن دوگانه‌های «اصلاح‌طلب/اصول‌گرا» «اقتدارطلب» نمی‌توانند موقعیت‌شان را در مقام سدی در برابر خواست واقعی مردم بزرگ کنند. به‌لطف تجربه‌های بی‌بدیل این سال‌ها، چه در ایران و چه در منطقه (برای مثال کانتون‌های گوردستان سوریه و

مقاومت کوبانی، آن‌ها با سر برآوردند ایده‌ها و نیروهایی مواجه‌اند که هم دموکرات‌اند، هم به «وجود مردم غیرقابل شمارش» ارجاع می‌دهند و هم نمی‌شود آن‌ها را با برجسب‌هایی که معمولاً اصلاح‌طلبان برای توجیه استراتژی «کرنش/سازش/ طلب بخشش» و «اتکاء به استیصال مردم» به کار می‌برند، دک کرد.

صف‌بندی‌های نظری تغییر کرده است. نیروهای دموکراسی خواه جدیدی پا به میدان گذاشته‌اند. «پوپر» و «لوتر» و فحش به «هایدگر» دیگر برای افتادن با نظریه‌های نو کافی نیست. اکنون با ردپای خاطرات برجای مانده از آخرین «حضور مردم»، متن‌ها و ایده‌هایی در اختیار ماست که از «ژاکوبینسم» (به‌مثابه‌ی یک مدل سیاست راستین نه آن‌طور که مدافعان مبارزه‌ی بری از خشونت آن را با سوءنیت معرفی می‌کنند) سخن می‌گویند، از «دموکراسی مستقیم»، از مردم در مقام سوژه‌ی جمعی سیاست، و نه «ملت قابل شمارش» به عنوان ماشین رأی! این بحران، اگر چه در هیاهو و «جشن خیابانی» به پاخاسته از پی سر برآوردن دال تهی اعتدال، به تعویق افتاده، اما دست‌کم در سطح نظری دشمنان جدیدی را برای مدعیان دموکراسی واقعا موجود در این‌جا تراشید. دشمنانی که نه بنیادگرا هستند، نه داغ سنت‌گرایی بر پیشانی‌شان می‌توان کوفت، و نه می‌توان با کلیشه‌هایی چون «لان وقت مطرح کردن این پرسش‌ها نیست» و تقلا برای برقراری ارتباط بین آن‌ها و راست‌گرایان افراطی، دست به سرشان کرد. دشمنانی دموکرات‌تر از دموکرات‌های واقعا موجود. دشمنان «جامعه باز»، به‌نفع «جامعه بازتر». بازتر تا هر قدر که مردم غیرقابل شمارش بخواهند.